



## پیغام عشق

قسمت هزار و چهل و یکم



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

✨ برنامه ۸۵۹، غزل ۱۴۳ ✨

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

لحظه پیش، با گشودن فضا در اطراف ستاره هم‌هویت‌شدگی‌ها، ستاره نورانی آزاد شده از آن را به حضور تو ای زندگی فرستادم تا بدین‌گونه بندگی و در حلقه بودن خود را در حضور و پیشگاهت اعلام نمایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

دل همانیده شده با چیزها که چون سنگ سخت شده بود را با گشودن فضا و تسلیم پیش تو آوردم تا از جای خالی همانیدگی‌هایم، نور زنده‌کننده و دم شفابخش تو ای زندگی عبور کند و مس وجودم را به کیمیایی گران‌قدر تبدیل سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم، زخمها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را



آن هنگام که با گشودن فضا و کندن از هم‌هویت‌شدگی‌ها خون نقطه‌چین‌ها را ریختم، جان مبتلا و زخمی خود که خون هزار همانیدگی در آن بود را به دلبر زندگی که غیرتش اجازه نمی‌داد چیز دیگری در مرکز داشته باشم، نشان دادم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود

طفل خُسپد، چون بجنابند کسی گهواره را

دل من در هوای تو به هر سو گشت و در این راه به اشتباه با چیزهای زیادی همانیده شد، اما آرام نیافت. تا آن‌گاه که با قضا و کن‌فکان تو، خود را تسلیم فرمانت کرد و فضا را در هر حالی گشود و با جنابندن گهواره عدم به دست تو، قرار گرفت و آرام یافت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفلِ دل را شیر ده ما را ز گریه‌ش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

دل بی‌چاره من که هنوز در خواب همانیدگی‌ها بود، آرام نمی‌گرفت و قرار نداشت. مدام در حال پریدن از فکری به فکر دیگر بود و به دنبال چیزی که آن را در هیچ چیز، جست‌وجو نمی‌کرد.

در نتیجه همیشه نالان بود و بهانه می‌گرفت، تا این که با گشودن فضا و تسلیم در برابر حضرت تو، از این حال نجات یافت و سعادت‌مند شد. چراکه به مرکز عدم که سراسر خیر، شادی، برکت و فراوانی‌ست وصل شد و از دام قضاوت و مقاومت ذهن نجات یافت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهرِ وصالِ بوده است آخر ز اولِ جایِ دل

چند داری در غریبی این دلِ آواره را؟

با مشغول کردن خود با همانیدگی‌ها، خود را گرفتار غربت ذهن کرده و دلم را با چیزهایی پر کردم که جنس اصلی من با آن‌ها بیگانه و ناآشنا بود، حال آن که دل فقط جای ملاقات با زندگی و پروردگار است و من دیری ست دل خود را در این غربت نگاه داشته‌ام!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خُمُش کردم ولیکن از پیِ دفعِ خُمار

ساقیِ عشاق! گردانِ نرگسِ خُماره را

برای این که بتوانم از جام خداوند، پی‌درپی بنوشم، باید هر لحظه چشم و زبان از غیر ببندم و هر لحظه با شناسایی یک همانیدگی جدید و هرآن چه به‌جای مرکز عدم قرار گرفته، اجازه دهم تا شراب زندگی، مستی و شادی خود را بر هر چهار بعدم بریزد و وجود خشک و تشنه‌ام را سیراب گرداند. ان شاءالله!

والسَّلام

با احترام، سرور از شیراز



با عرض سلام و خدا قوت 🌹🌹

به بهترین راهنما و معلم زندگی ام و تمامی عزیزانی که در این کار تربیت و پرورش انسانیت به شما کمک می کنند و به تمامی شاهدان و خوب رویان عزیزم 🙏

مربوط به داستان «به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش»، از دفتر اول.

این درس، مخصوصاً این قصه زیبای آخر، روی من خیلی تأثیر گذار بود و حسابی دگرگونم کرد. آقای شهبازی عزیزم، مطمئنم که خودتان هم نمی دانید که با ما، با این تفسیرهای زیبای خود چه می کنید. از این که این قدر واضح و زیبا، کری ام را به من نشان دادید از شما بسیار سپاس گزارم. 🙏🙏🙏

نمی دانم با من چه کردید؟!!!!!

قبلا هر بار که این قصه را می خواندم همه اش می خندیدم و حتی وقتی شما داشتید می خواندید، نمی توانستم جلو خنده خودم را بگیرم و دستم از شدت خنده تکان می خورد و نوشته هایم خط خطی می شد و برایم جای سؤال بود که شما چطور می توانید نخندید، زیرا با ذهنم و از نمای طنزش آن را می دیدم، اما وقتی این تفسیرهای شما را با رفتارهای خودم می سنجم، گریه امانم نمی دهد. 🙈🙈🙈

و الان می فهمم که تمام دردها و آسیبها و رنجهایی که در کل زندگی ام داشتم به خاطر همین کری ام بود.



این که هیچ وقت به نیاز واقعی هیچ کسی، از نزدیکترین شخص زندگی ام گرفته تا افرادی که به عنوان هم کار یا مراجعه کننده در محل کار و کلاً در تمام مقاطع عمرم با هر کسی که سروکار داشتیم، اهمیت ندادم و اصلاً گوش ندادم با جان و دل و اگر مجبور بودم گوش بدهم، ظاهری بود و فقط با قیاسات ذهنی خودم دیدم و عمل کردم و عمرم را سپری کردم و نمی توانم نام این گذران عمر را زندگی بنامم. البته در مقاطعی جای بیمار هم قرار گرفتم اما در حال حاضر شناسایی این نقش کر، مرا این گونه دگرگون کرده است.





من حدود چهار سال از پدر و مادر پیر و بیمارم مراقبت کردم، کاری که پنج تا خواهر و برادرم نکردند. کار خیلی سنگینی بود و تمام وقت و جانم را به این کار اختصاص دادم و فکر می‌کردم که با عشق دارم این کار رو می‌کنم، اما هرگز بلد نبودم به آن‌ها عشق بدهم و آن‌ها را ناسپاس می‌پنداشتم، اما الان فهمیدم که چون فقط نیازهای جسمی آن‌ها را می‌دیدم، آن‌ها این رضایت را نداشتند و همیشه به همسر من می‌گفتم که از صبح خیلی زود مشغول رسیدگی به آن‌ها بودم و الان هم خیلی کار دارم و هم خیلی خسته‌ام و حوصله و وقت این که نزدیکشان بنشینم و به حرف‌هایشان گوش بدهم را ندارم و تو برو و سرشان را گرم کن. نمی‌فهمیدم که این کار سرگرمی آن‌ها نبوده، بلکه دیدن نیازهایشان بود و تنها این یک نمونه‌اش بود.

برای همه از وقتی و جانم با جان و دل مایه می‌گذاشتم بدون هیچ منتی و خوشحال و خندان بودم که وظیفه‌ام را به خوبی انجام داده‌ام، ولی هرگز بلد نبودم که با روح آن‌ها و حتی با روح خودم ارتباط برقرار کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۷۵

گر برون آمد، بگفت او شادمان:  

شکر، کس کردم مراعات این زمان  

این گریه‌ام برای ملامت خودم نیست زیرا از شما یاد گرفتم که خودم و دیگران و وضعیت کنونی‌ام را همان‌گونه که هست بپذیرم. این گریه‌ام برای شناختن این ایراد بزرگ ناشی از من‌ذهنی‌ام است و این که این شناسایی باعث می‌شود که جلو ضررهای بیش‌تر خودم را بگیرم و فرصت‌های زندگی‌ام را این‌گونه از دست ندهم. از کشف این پازل حل‌نشده مسائل و مشکلاتم، تنهایی‌هایم در تمام عمرم، خیلی راضی‌ام و سپاس‌گزار شما.  

خدایا شکرت می‌خواهم با تمام توانم داد بزنم و بگویم خدایا شکرت.



در طی این مدتی که با توفیق قضا، شاگرد شما شده‌ام فهمیدم، عشقی را که به اطرافیانم می‌دهم مصنوعی است، اما دلیلش را نمی‌دانستم، ولی الآن این ایرادم را می‌بینم و می‌دانم که باید کرم را درمان کنم.

چطور می‌شه جبران کرد؟

اگر تمام جهان هستی در اختیارم بود و همه را یک‌جا می‌بخشیدم، باز هم برای جبران حس و حال همین لحظه‌ای که در آن هستم باز هم کمه.

خیلی خیلی دوستتان دارم، آن قدر که با حرف و ذهن قابل وصف نیست. 🌹🙏❤️🌹

با سپاس،

زهرا از نوشهر



به نام خدا

شرح غزل ۱۵۰۲ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۳۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم

روان عاشقان را شاد کردم

هشیاری به عنوان امتدا خدا که بی نهایت و ابدیت است، بعد از بیرون آمدن از شکم مادر وارد ذهن شده و با چیزها همانیده می شود و اسیر زندانی که خودش درست می کند، می شود. خدا می گوید، اگر تسلیم شوی و فضا را باز کنی من تو را از زندان آزاد می کنم و از هزاران لطفم بر روح تو می ریزم تا روانت عاشق و شاد شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

دهان اژدها را بردردم

طریق عشق را آباد کردم

دهان اژدها، دهان شهوت و خواستن های من ذهنی فردی و من های ذهنی جمع است که اقتضای درد و مرگ دارد. خدا می گوید، انسان تو فضا را باز کن و با عدم کردن مرکزت از من قدرت بگیر تا دهان اژدهای نفس را بدرانی و با چشم حسی فقط صورت و جسم نبینی، بلکه با فضاگشایی چشم عدمت باز شود و عشق درون انسان ها را ببینی و طریق عشق را بگسترانی.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز آبی من جهانی برتیدم

پس آنکه آب را پرباد کردم

پروردگار عالم جهان را از آب هشیاری به وجود آورد و حیات داد، از روح الهی خودش بر تمامی باشنده‌ها دمید و به انسان که اشرف مخلوقات است، قوه تشخیص داد تا با اختیاری که دارد بتواند فضا باز کند و با عقل زندگی همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و با دور کردنشان، مرکزش را پر از باد زندگی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ببستم نقشها بر آب کان را

نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم

زندگی از زبان مولانا می‌گوید، من در آب هشیاری نقش‌ها و صورت‌ها را به وجود می‌آورم و هر لحظه با دم خودم به آن‌ها جان می‌بخشم و یا تمامی نقش‌ها و صورت‌ها را یک‌باره دگرگون می‌کنم و شکلی دیگر می‌دهم، ولی تو انسان وقتی فضا را می‌بندی در واقع می‌خواهی نقش‌ها را مثل نقش سنگ و عاج در مرکزت حک کنی و با آن‌ها همانیده شوی و این تدبیر من‌ذهنی، مغایر با قانون کن‌فکان و تقدیر من است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز شادی نقش خود جان می‌دراند

که من نقشِ خودش می‌عاد کردم



ما از روز الست با شادی عهد بستیم و از جنس خدا شدیم، ولی به خاطر همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ذهن، در پیمان به زندگی سست و ناسپاس شدیم و فراموش کردیم که به منظور زنده شدن به خدا آمدیم. ما باید نقش‌های من‌ذهنی را از مرکزمان بدرانیم تا آینه دل ما صیقلی شود و نقش خدا را در خود ببیند و به خاصیت‌های خدا زنده شویم، این است وعده پروردگار عالم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز چاهی یوسفان را برکشیدم

که از یعقوب ایشان یاد کردم

یوسف اصل و هشیاری ماست که چون با چیزها همانیده شدیم، به چاه ذهن افتادیم و درد می‌کشیم. اگر عاشق خدا هستیم به یاد یعقوب که نماد پروردگار است، فضا باز کنیم و از روزن این لحظه طناب نور و صبر و شکر و پرهیز را بگیریم و از چاه ذهن بالا بیایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چو خسرو زلف شیرینان گرفتیم

اگر قصد یکی فرهاد کردم

وقتی ما به‌عنوان هشیاری روی ذات خود قائم می‌شویم و این لحظه با فضاگشایی قدم برمی‌داریم، خسرو و پادشاه مملکت خویش می‌شویم که دستان ما زلف شیرین و معشوق را نوازش می‌کند و عزمش را به قصد مردن فرهاد که نماد همانیدگی‌هاست جزم می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

زهی باغی که من ترتیب کردم

زهی شهری که من بنیاد کردم

به‌به، از باغی که با فضاگشایی پر از گل عشق و میوه‌های خرد می‌کنیم و وای از خارستانی که با فکر و عمل من ذهنی ترتیب می‌دهیم. به‌راستی ما کدامین باغ و شهر را آباد و یا ویران می‌کنیم؟ ما از مولانا چه می‌آموزیم؟ و در چه کاری می‌کوشیم؟ آیا در جهان باریم و یا یاریم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

جهان داند که تا من شاهِ اویم

بدادم دادِ ملک و داد کردم

هر چیزی که در جهان است از شعور الهی و دانایی زندگی برخوردار است. انسانی که فضا را می‌گشاید، مزه خرد الهی را می‌چشد و با شعور الهی اش درک می‌کند که عدل و داد خداوند، با تسلیم و توکل او موزون می‌شود و درخت وجودش به میوه عشق و خرد بارور می‌شود. این شخص می‌داند که فکر و عمل من ذهنی پوسیده و عقیم است و هرگز با عقل جزوی اش عدالت خدا را قضاوت نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

جهان داند که بیرون از جهانم

تصوّر بهر استشهاد کردم



جهان حضور می‌داند که انسان با خاموشی و سکوت ذهن به هشیاری کل وصل می‌شود و همه هشیاری‌های جسمی مثل قطره در بحر نیستی به‌سوی کل رانده می‌شوند. جهان حضور بیرون از تصورات ذهنی ماست، ما تنها شاهد گذرا بودن اتفاقات و پذیرش آن‌ها هستیم تا بفهمیم که جهان حضور بیرون از جهان ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

چه استادان که من شهمات کردم

چه شاگردان که من استاد کردم

چه انسان‌هایی که فضا را با مقاومت بستند و با دانش و مقامشان همانیده شدند و گفتند: «ما استادیم و می‌دانیم»، اما شاه روزگار با تیر حوادث آن‌ها را مات کرد. و چه انسان‌هایی که مرکزشان را از غیر خدا خالی کردند و با فروتنی و تواضع گفتند، خدا می‌داند و خدا برای ما بس است و در مدرسه عشق با فضاگشایی شاگردی کردند و استاد زندگی از طریق آن‌ها عشق را بیان کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

بسا شیران که غریدند بر ما

چو روبه عاجز و مُنقاد کردم

چه انسان‌هایی که در جوش دیگ جهان برطپیدند و راضی به حکم خدا نشدند و چون شیر غریدند و با حرص و زیاده‌خواهی به زور مقام و پولشان جنگ‌ها و ویرانی‌ها کردند، ولی تیر حوادث و کن‌فکان آنان را از پای درآورد و عاقبت مثل روباهی ترسو، عاجز و بدبخت به گوشه‌ای خزیدند و بالاخره مطیع خدا شدند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

خَمْش کن، آنکه او از صُلبِ عشق است

بَسَسَتْش اینکه من ارشاد کردم

مولانا تکراراً خاموشی را به ما توصیه می کند و می فرماید، کسی که از جنس عشق است، ذهنش را ساکت می کند و به سوی جنس خود می رود. هیچ چیز مثل سکوت شبیه خدا نیست. ما به عنوان امتداد خدا گوش سکوت شنو داریم و اگر ذهن را خاموش کنیم زبان زندگی را می شنویم و هدایت می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ولیک آن را که طوفانِ بلا بُرد

فرو شد، گرچه من فریاد کردم

هرکسی گفت «نمی دانم»، خود را تسلیم زندگی کرد و هدایت شد، ولی من ذهنی که پر از می دانم و شک و قیاس است، تسلیم نمی شود و دچار بلا و طوفان های زندگی می شود تا بفهمد که صدای ارجعی را نشنیده است. هرچند که زندگی از طریق بزرگانی چون مولانا فریاد کرد تا من های ذهنی از تکبر به عقل جزوی خود دوری کنند و تسلیم عقل کل شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

مگر از قعرِ طوفانش برآرم

چنانکه نیست را ایجاد کردم



مولانا با زبان زندگی به ما مژده می‌دهد که اگر در قعر طوفان‌های زندگی گم شدیم، ناامید نشویم، فضا را باز کنیم و رو به سوی خدا کنیم تا برای دردهایی که با من ذهنی ایجاد کردیم، دوا بیاید. خدایی که نیست را هست کرده و ما را از هیچ و عدم زاده است، می‌تواند ما را از قعر جهل من ذهنی بیرون آورد و در آغوش امنیت و هدایتش بگیرد، او قادر مطلق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

برآمد شمس تبریزی، بزد تیغ

زبان از تیغ او پولاد کردم

وقتی به من ذهنی نیست شویم، شمس تبریزی که نماد آفتاب حضورست، از مرکز ما طلوع می‌کند و بر اثر تیغ حضور تسلسل فکرهای من دار ما پاره می‌شود و در این لحظه ابدی قائم می‌شویم. با قدرت عدم زبان ما سازنده و خلاق می‌شود، ما از جنس عشق شده و مثل خدا آفریننده می‌شویم و ساختارهای نیک می‌آفرینیم.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

👉 لا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ 👈

من اَفَلین را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱

شد صَفیرِ بازِ جانِ در مَرَجِ دین

نعره‌های لا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ

\*مَرَج: چمن‌زار، چراگاه

بازِ جان دوباره به آغوشِ اصلِ خود پیوست و در چمن‌زار و سبزه‌زار فضای یکتایی با عدم یکی شد و فریادِ من اَفَلین را دوست ندارم سر داد.

اَفَلین چه هستند؟

اَفَلین همه اجزای مادی که ما می‌توانیم با پنج حَسَمون، باهاشون در ارتباط باشیم و همه این اجزای مادی به شکلِ یک تصویر، یک عکس، یا تصویری متحرک می‌توانند در بُعدِ ذهنی ما نقش ببندند.

حُب ما که همه مادیات را در ذهن و مرکزومون جای نمی‌دیم. چندتایی را جای می‌دهیم که گمان می‌کنیم بهمون زندگی می‌دهند.

اون چندتا تصویر و نقش چه هستند؟ همانیدگی.



این همانیدگی‌ها با قضاوت‌های خود، من‌ذهنی را به‌وجود می‌آورند. پس این همانیدگی‌ها برای یک انسان دارای من‌ذهنی، حکمِ آفلین را بازی می‌کنند. آفلینی که به یک باشندهٔ جاودانه و بی‌نهایت چسبیده‌اند و به او (یعنی به ما) تلقین می‌کنند که تو هم مثل ما آفلی.

🔍 به نظرم می‌آد بریم یکم عقب‌تر ... زمانی که هشیاری وارد جهان می‌شه.

اون هشیاری چیه؟؟

خُب هشیاری، هشیاریه. بی‌فرمه، از جنس خداست. یعنی شاد و آرام و خردمند و ابدی و بی‌نهایت، اما این نکته رو باید توجه داشته باشیم، این که ما با یک هشیاری خام طرف هستیم، یعنی باید نم‌نم به تکامل برسه و به اتصال صددرصدی با هشیاری کل برسه. اصلاً این جواری فلسفهٔ تکامل معنا پیدا می‌کنه.

هشیاری خام در ابتدا که به جهان می‌آد مثل یک صفحه سفید می‌مونه. هرچی توش بنویسیم همونو در دستور کار قرار میده. ما هم که اومدیم در این جهان، دقیقاً همین کاغذ سفید بودیم. اولین چیزی که جامعه و اطرافیان توش نوشتن این بود:

– هرچه تعداد آفلین «بیش‌تر در نتیجه برتر» و هرچه «برتر، بهتر».

و چون جهان مادی یعنی همون جهان تصاویرِ آفل نوسان و کم و زیاد داره، یک بندِ دومی هم اضافه شده.

– هرچه تعداد آفلین «کم‌تر در نتیجه ضعیف‌تر» و هرچه «ضعیف‌تر، بدتر».

این همانیدگی مادر است. برای یک هشیاری خام.

بقیه همانیدگی‌ها همگی این همانیدگی را ارضا می‌کنند و در آخر به این همانیدگی وصل می‌شوند و خصوصیت و ویژگی‌های این همانیدگی را دارند، مثلاً همانیدگی با پول.



۱. هرچی تعداد پول «بیش تر در نتیجه برتر» و هرچه «برتر، بهتر».

۲. هرچی تعداد پول «کم تر، ضعیف تر» و هرچی «ضعیف تر، بدتر».

خب این‌ها همگی همان مقاومت و قضاوت‌های من‌ذهنی هستند. قضاوت هستند دیگر. حال بستگی به اتفاق دارد که ببینیم کدام گزینه را زده.

— مثلاً اگر اتفاق این باشه که پولمون زیاد شده. خُب قضاوت شماره ۱ فعال می‌شود و باعث به‌وجود آمدن هیجان و درد خوشی لحظه‌ای می‌شود.

— حال اگر اتفاق این باشه که پولمون کم شده. قضاوت شماره ۲ فعال می‌شود و باعث به‌وجود آمدن هیجانات و دردهایی مثل ترس، استرس، خشم و سایر هیجانات، بسته به شرایط و وضعیت آن شخص می‌شوند.  
هر دو هم مقاومت هستند. هر دو گزینه مقاومت دارند.

یک وقت نباید فکر کنیم که گزینه اول چون ظاهر خوبی دارد مقاومت نیست. خیر مقاومت، مقاومت نسبت به خرد تعیین می‌شه. چون همین‌گونه که هنگام اتفاق، این قضاوت‌های من‌ذهنی بالا می‌آیند، همان‌گونه نیز خرد بالا می‌آید و می‌گوید که:

این گزینه‌ها هر دو باید حذف شوند. هر دو مردود هستند. چون من به‌عنوان هشیاری خدایی، بی‌نیاز هستم. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیاز ندارم. کم و زیاد شدن برایم معنی ندارد. من بی‌نهایت و ابدی هستم. کجایم می‌خواهد کم یا زیاد شود؟ من بی‌نهایت هستم. من آفلین محدود را دوست ندارم و اصلاً بهشون نیاز ندارم. اصلاً این‌ها جایشان در وجود من اضافی‌ست.



خُب، این خرد را وقتی به هشیاری خام می‌دهیم، تازه متوجه می‌شود که چه بوده و چه باید باشد. تازه به حقیقت وجودی خود پی می‌برد. تازه آگاه می‌شود که زندگی در آفلین نیست. خودِ خودش زندگی است. دیگر به جهان بیرون چشم نمی‌دوزد. مشکلش را ریشه‌ای حل می‌کند.

ریشه مشکلات چیست؟ همانیدگی‌ها.

مولانا مریضی ما را ریشه‌ای حل می‌کند، اما قرص فقط درد حاصل از همانیدگی را اندکی شفا می‌دهد. غافل از این که همانیدگی‌ها مرتباً تولید درد می‌کنند و حتی ممکن است خودِ قرص تبدیل به یک همانیدگی و عادتِ من‌ذهنی شود. این خرد را مدیون بزرگان هستیم.

خدا رو شکر که این بزرگانی مثل مولانا هستند که این صفحه سفیدِ هشیاریِ خامِ ما را که آلوده و خط‌خطی به قضاوت‌های اشتباه و مردودِ من‌ذهنی شده بود، با خردِ خود دوباره دارند تبدیل به صفحه‌ای سفید می‌کنند. تازه با یک تفاوت عمده. آن هم این که این هشیاری دیگر خام نیست. هشیاری به تکامل رسیده‌ای است که به جای خط‌خطی شدن، محلّ نوشتنِ خرد کل و فضای جاری شدنِ تمامی برکاتِ خدایی منجمله شادی، عشق و لطافت است. هشیاری آگاه شده به خود است، یعنی هشیاری روی خودش قائم شده است.

با تشکر،

اشکان از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com